

• درآید:

«دوشان تپه» همان جایی است که هلی کوپتر حامل همسر شهید بابایی به زمین نشست. او که سفر حج را نیمه تمام رها کرده بود، از هلی کوپتر پیاده شد. باورش برایش خیلی سخت بود. نمی خواست نگاه مستقیمش را تعقیب کند؛ اما انگار این چشم های منتظر سالیان دور، اختیارش را از دست او خارج کرده است. در امتداد نگاهش، دختر ۱۱ ساله اش را دید که با دسته گلی به استقبال مادر آمده است و جمعیتی که پشت فرزندش ایستاده اند. دختر جلو می آید. مادر توان حرکت ندارد و انگار پاهایش را به زمین دوخته اند. دختر نزدیکتر می شود. چشمانش سرخ شده و موهایش پریشان است. وای خدای من! لباس سیاه به تن دارد. پاهای مادر می لغزد و بدون اینکه از زمین جدا شود، او را به زمین می کشد و دیگر هیچ نمی فهمد. با صدیقه (ملیحه) حکمت، همسر آن بزرگوار به گفت و گو نشستیم تا بتوانیم گوشه ای از بزرگی های روحی را به تماشا بنشینیم که به وسعت آسمان ها است. حکمت، اکنون عضو شورای اسلامی شهر قزوین است.

گفت و گو با صدیقه حکمت، همسر سرلشکر خلیان، شهید عباس بابایی

بیداد از دوگانگی در جامعه...

آن عشق و علاقه دوران کودکی و نوجوانی را از دست بدهم؛ اما در مجموع شرایطی مهیا شد که بله را گفتم!

بعد از گفتن بله، برای اولین بار که با عباس ملاقات کردید، چه احساسی داشتید؟

بعد از موافقت ازدواج، عباس مثل همیشه، در خانه را زد و وارد شد. این بار، او را که دیدم، برای یک لحظه احساس کردم تنفر زیادی به او دارم؛ چون که جدا کردن این همه عشق و علاقه فامیلی و اتصال آن به یک زندگی زناشویی، برایم باور نکردنی بود. پس از گذشت این لحظات، وقتی علاقه فکر کردم، دیدم باید به فکر زندگی و آینده هم بود.

بعد از این که ازدواج شما قطعی شد، اولین بار که با هم نشستید و در مورد زندگی و آینده صحبت کردید، چه مطالبی را با هم مطرح کردید؟

آن روزها، من در دانشسرای گرمسار درس می خواندم و محل خدمت عباس هم، دزفول بود. یک روز به دیدار من به گرمسار آمد. عباس جوانی خوش تیپ، قد بلند، محجوب، خوش سیما و بسیار مهربان بود. اعتقادات مذهبی خوبی هم داشت و همیشه به تلاوت قرآن، اقامه نماز اول وقت و توجه به ائمه اطهار (ع) اهتمام داشت و در مورد این که اگر بچه دار شویم، چه رفتاری باید با آنها داشته باشیم، صحبت می کرد.

جالب است این را هم بدانید که خیلی هم مواظب حجاب من بود! چون مادرم به او سفارش کرده بود که مواظب من باشد تا در محیطی که پرسنل و خانواده های آنها هستند و من به آنجا رفتم و آمد دارم، تحت تأثیر آنها قرار نگیرم.

بارزترین ویژگی عباس چه بود؟

عباس، عاشق کمک کردن به مردم و نیازمندان بود؛ آن هم در شرایط قبل از انقلاب که کمتر کسی به این مسایل توجه داشت. یادم هست که حدود ۲ ماه از ازدواج مان گذشته بود که عباس شروع کرد در گوش من زمزمه کردن که مال دنیا ارزشی ندارد و باید به فکر محرومان بود؛ لذا بعد از آماده سازی من، نزد مادرم

بله!

نحوه فعالیت ایشان در آن سال ها چگونه بود؟

زمانی که ما با هم ازدواج کردیم درجه ستوانی داشت و تازه از امریکا برگشته بود. فکر می کنم دوره خلبانی را حدوداً سال ۵۱-۵۰ سپری کرد، در عین حالی که قبلاً رشته پزشکی هم قبول شده بود و خانواده اصرار داشت که پزشکی را انتخاب کند؛ اما با توجه به اینکه خودش از همان ابتدا دوست داشت خدمت شایسته ای به ملت بکند، در عین حالی که پزشکی هم خدمت شایسته ای است، ولی تمایل داشت کارهای بسیار سختی را دنبال کند و همواره می گفت هر چقدر ما بتوانیم در کارهای سخت وارد شویم بیشتر به خدا نزدیک می شویم، به همین دلیل دوره پزشکی را رها کرده و خلبانی را ادامه داد. چون ما آن موقع در مشهد زندگی می کردیم، او قبل از رفتن به آمریکا به آنجا آمد و با پدرم، که دایی اش می شد، مشورت کرد و ایشان را متقاعد کرد. فکر می کنم حدود ۵۳-۵۲ از رشته خلبانی فارغ التحصیل شده و مجوز خلبانی را از آنجا گرفت، به ایران بازگشت و با درجه ستوانی به خواستگاری من آمد.

بعد از بازگشت از آمریکا، نحوه فعالیتشان به چه صورتی بود؟

ایشان از زمانی که برگشت، خدمت در پایگاه وحدتی آن زمان در دزفول انجام گرفت، و زمانی که ما با هم ازدواج کردیم اول زندگیمان آنجا بود.

در دزفول چه فعالیت هایی می کردند؟

پرواز می کردند، مأموریتی نبود چون جنگی هنوز رخ نداده بود، پروازهای داخل شهر، پاسداری از آسمان ها، در اداره کارهای اداری انجام می دادند، تا زمانی که پروازی برایش صورت بگیرد.

در آن شرایط چه حالی داشتید؟

من قبلاً عباس را با نگاه پسر عمه و برادر، واقعاً دوست داشتم و این دوست داشتن و علاقه آن قدر زیاد بود که اصلاً نمی خواستم باور کنم که می خواهد جایش را به زندگی زناشویی بدهد و یک جورهایی احساس می کردم که با این کار ممکن است عباس را و

خانم حکمت، از شما مطالب زیادی تاکنون نقل شده است؛ اما دوست دارم امروز از شما حرف هایی را بشنوم که کمتر گفته شده باشد و شاید هم اقتضای گذشت زمان باشد. در ضمن بنا دارم گفت و گو را در دو ساحت پیش ببرم. یک بخش اختصاص دارد به زندگی مشترک شما با ایشان و بخش بعد درباره دوران مبارزات ایشان است. پس اول بگویید که تاریخ دقیق تولد خودتان و عباس کی بوده است؟

عباس که پسرعمه ام بود ۱۴ آذر ۱۳۲۹ به دنیا آمد و من هم اول خرداد ۱۳۳۷ در بیمارستان بوعلی قزوین بدنیا آمدم و آن موقع هر دو در قزوین، خیابان سعیدی زندگی می کردیم.

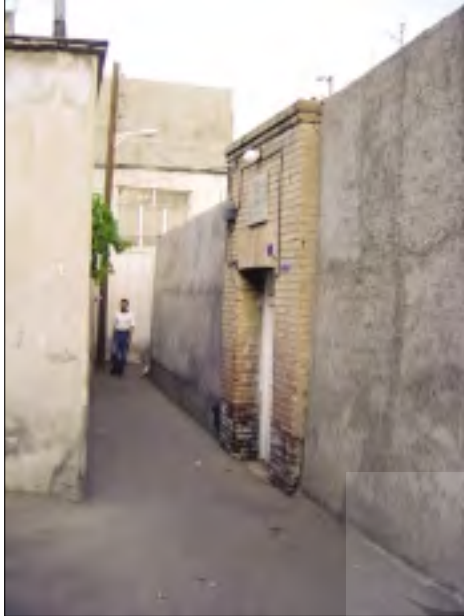
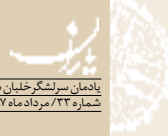
ارتباط شما با عباس، چطور بود؟

ما چون با هم فامیل بودیم، همیشه پیش هم بودیم و رفت و آمدها هم همیشه فامیلی بود. از بچگی با هم بازی می کردیم. با هم درس می خواندیم و خیلی وقت ها هم سر یک سفره با هم و با اهل خانواده می نشستیم.

چطور شد که ایشان از شما خواستگاری کرد؟

من دانش آموز دوم دبیرستان بودم که عباس از من خواستگاری کرد. این که چطوری این اتفاق افتاد بگذریم؛ اما من واقعاً شوکه شده بودم. چرا که تنها چیزی که اصلاً فکرمش را نمی کردم، همین بود. من، عباس را درست مثل برادر خودم می دانستم و ارتباطات ما هم تا آن موقع واقعاً برادرانه بود و اصلاً چیزی به نام عشق و دوست داشتن در میان نبود. بنابراین وقتی به خواستگاری من آمدند، خیلی ناراحت شدم و اصلاً فکرمش را هم نمی کردم که بتوانم تصویری را که از عباس در ذهنم داشتم، کنار بگذارم. وقتی ایشان به خواستگاری من آمدند ۱۵ ساله بودم. هنگام جاری شدن خطبه عقد حتماً باید ۱۶ سال می داشتم، به همین دلیل برای ثبت یک سال سنم را بالا بردیم و من در شناسنامه متولد ۳۶ هستم. این را می خواهم بگویم که در هنگام ازدواج سن پایینی داشتم.

سال ۵۴ بود، درست است؟



مورد چه بود؟

ایشان علاقه عجیبی به فرزند داشت و گاهی به شوخی می‌گفت: «ما باید به تعداد ۱۴ معصوم (ع) ۱۴ تا بچه داشته باشیم!» از طرفی هم اعتقاد داشت که باید زود صاحب فرزند شویم، تا بتوانیم حداکثر در سن ۴۰ سالگی به بعد، صاحب داماد و عروس شویم و از عمرمان استفاده کنیم؛ که همین طور هم شد و اگر عباس امروز بود می‌توانست، عروس‌ها، داماد و نوه‌هایش را ببیند.

آخرین سفارش ایشان به شما چه بود؟ می‌گفت: «سعی کن هر طور که مادرت رفتار می‌کند، آنگونه باشی.» به نماز اول وقت و قرآن خواندن خیلی تأکید می‌کرد. از طرفی سلامتی را همیشه مدنظر داشت و می‌گفت: «اگر شما به بدن تان رسیدگی نکنید، نمی‌توانید در کارهای تان و حتی عبادت خدا موفق باشید.»

خانم حکمت: شهید بابایی خصوصیات اخلاقی و اعتقادی بارزی داشت که به دفعات هم این خصوصیات از زبان افراد مختلف مطرح شده است. شما فکر می‌کنید چند درصد جامعه‌ی امروزی ما، چنین خصوصیتی داشته باشند؟
من فکر می‌کنم در جامعه‌ی امروزی ما، حتی ۱۰ درصد هم چنین نگاهی به جامعه و اعتقادات دینی نداشته باشند و احساس من این است که هر چه می‌گذرد، اعتقادات هم ضعیف‌تر می‌شود. بابایی قبل از به شهادت رسیدن، با شما در مورد

شهادت چه صحبتی کرده بود؟

حدود ۶ ماه قبل از شهادت عباس، با هم به منزل خواهرشان می‌رفتیم، که در بین راه وی مقدمه به من گفت: «راستی ملیحه! مواظب باش که اگر در این چند روز، برای من اتفاقی افتاد و برایت خبری آوردند، به تو شوک وارد نشود!» البته این اولین بار بود که عباس چنین مطلبی را با من صریح مطرح می‌کرد، که من فکر می‌کنم از همان زمان او به شهادتش آگاه شده بود و می‌خواست، با این حرف‌ها مرا آماده کند.

برای اولین بار، چطور شد که احساس کردید، همسر تان شهید خواهد شد؟

۳ ماه قبل از شهادت عباس بود، که یک روز با هم داخل ماشین نشسته بودیم و می‌رفتیم، یک لحظه به من احساس عجیبی

من، ۳ سال با عباس زندگی کردم؛ اما به جرأت عرض می‌کنم که ۱۳ روز کامل کنار هم نبودیم و این هم به خاطر نوع فعالیت‌ها و کار عباس بود که دائم در مأموریت و در حال پرواز بود. دقایقی را هم که به منزل می‌آمد تا در کنار هم باشیم، تلفن، مرتب زنگ می‌زد و با او صحبت می‌کردند.

دست داد و یک جورهایی از این که در خانواده ما کسی تا به حال شهید نشده است، احساس شرمندگی کردم و بلافاصله این احساس را برای عباس به زبان آوردم و گفتم: «عباس! چرا من، مثل سایر خانواده‌ها در شهادت‌ها سهیم و شریک نباشم؟» عباس که گوش‌هایش را تیز کرده بود، گفت: «خب ادامه بده؛ بقیه‌اش را بگو و این که دیگر چه احساسی داری!» و این در حالی بود که من اصلاً متوجه نبودم که چه می‌گویم.

عباس یک لحظه فرمان را راه‌گرد و دستانتان را به سوی آسمان بلند کرد و در حالی که می‌خندید، گفت: «خدایا! شکر. سیاسی‌گزارم که چنین حالتی را در قلب همسرم انداختی.» عباس که دعا کرد، قلم فریخت و پیش خود گفتم: «خدایا! من

رفت و از او اجازه گرفت تا وسایل خانه را که برای خودمان تهیه کرده بودیم به نیازمندان هدیه کند و همین کار را هم کرد. طوری که پس از آن، ما صاحب یک زندگی کاملاً ساده و معمولی شدیم. البته خیلی از دوستانش نسبت به رفتار و کارهای او انتقاد داشتند و معتقد بودند که باید دو روز دنیا را خوش گذراند؛ اما عباس همیشه سعی می‌کرد با منطق و اراده‌ی سخنانی از ائمه اطهار (ع) آنها را متقاعد کند. طوری که حتی طاغوتی‌ترین افراد، حرف‌هایش را می‌پذیرفتند و روی‌شان تأثیرگذار بود.

خانم حکمت: دوران زندگی شما با شهید بابایی چند سال بود و طی این سال‌ها، چه مدت در کنار هم بودید؟
من، ۱۳ سال با عباس زندگی کردم؛ اما به جرأت عرض می‌کنم که ۱۳ روز کامل کنار هم نبودیم و این هم به خاطر نوع فعالیت‌ها و کار عباس بود که دائم در مأموریت و در حال پرواز بود. دقایقی را هم که به منزل می‌آمد تا در کنار هم باشیم، تلفن، هووی من بود! مرتب زنگ می‌زدند و با او صحبت می‌کردند.

این مدت ۱۳ سال را شما چطور گذراندید؟
به نظر من زندگی ۱۳ ساله‌ما، در یک ساعت گذشت؛ چون ما واقعاً همدیگر را دوست داشتیم. آن هم عشق واقعی و خدایسندانه که در قلب هر دوی ما موج می‌زد؛ لذا به خاطر عشقی که به او داشتیم، واقعاً این ۱۳ سال برابرم آسان گذشت. طوری که وقتی بعد از چند روز، چند لحظه او را می‌دیدم، نوع نگاه و برخوردش باعث می‌شد که خلاء آن چند روز برابرم پر شود. عباس، عشق را بین شما و خدا چگونه تقسیم می‌کرد؟

او همیشه عاشق خدا بود و این را بارها به من گفته بود و این که بعد از خدا، شمارا دوست دارم.

بعد از ازدواج با عباس، در اولین پروازی که ایشان داشتند، شما چه احساسی داشتید؟
بعد از ازدواج ما، اولین پرواز ایشان زمانی بود که ما در درفول بودیم. وقتی هواپیمای ایشان بلند شد، قلم فروریخت؛ اما سعی کردم با خواندن دعا، او را بدرقه کنم و گوش به زنگ باشم که هواپیمایش کی برمی‌گردد.

شهید بابایی، پروازهای زیادی داشت و پروازها هم همیشه با خطر همراه بود. در طول زندگی با عباس چطور با پروازهای ایشان کنار می‌آمدید؟

منزل ما درست است که داخل محوطه‌ی نیرو هوایی بود؛ اما به دلیل این که هواپیماهای زیادی از باند فرودگاه بلند می‌شدند، من دقیق نمی‌توانستم متوجه شوم که هواپیمای عباس کدام است. همیشه وقتی هواپیمای ایشان از زمین کنده می‌شد، قلب من هم همین حالت را داشت و متوجه می‌شدم که باید رد آن هواپیما را دنبال کنم تا در آسمان محو شود و جالب این که هنگام برگشت هم، به من الهام می‌شد و همین حالت در نشستن هواپیما نیز تکرار می‌شد. یاد می‌آید که یک روز ساعت پرواز و بازگشت عباس را وقتی به او گفتم خیلی تعجب کرد و از من خواست که اینقدر نگران پروازهای او نباشم؛ اما مگر می‌شد! هیچ اتفاقی افتاده بود که قلبتان، به شما دروغ بگوید؟

خیلی وقت‌ها چنین وضعیتی پیش آمده بود، که آن هم به خاطر استرس‌ها و نگرانی‌هایی بود که در برخی موارد به وجود می‌آمد؛ مثلاً صدای زنگ بی‌موقع منزل، تلفن‌های غیرمنتظره و یا صدای آمبولانس در محوطه! همه‌ی اینها، اتفاقاتی بود که وقتی می‌افتاد، موجب نگرانی، استرس و مشکلات عصبی برای من و شاید هم همه‌ی خانم‌هایی که وضعیت مرا داشتند، می‌شد. با توجه به این که با یک خلبان ازدواج کرده بودید، هیچ وقت

شد که احساس غرور به شما دست بدهد؟
من به یاد نمی‌آورم که حتی کوچکترین غروری از این بابت به من دست داده باشد. البته در اوایل زندگی، شاید؛ اما واقعاً همسر یک خلبان بودن سخت است. چون همیشه رفتن‌شان با خودشان است و برگشت‌شان با خدا! احساس این که با کسی زندگی می‌کنی که همواره با تکیه‌آهنی در آسمان معلق است، واقعاً سخت است و باورش سخت‌تر. اگر چه ممکن است پروازها، برای ایشان لذت‌بخش بوده باشد؛ اما برای من هرگز! شما بعد از ازدواج، خیلی زود صاحب فرزند شدید؛ در حالی که در آن دوران، خانواده‌های هم‌تیب شما، کمتر اعتقادی به بچه‌دار شدن و یا حداقل زود بچه‌دار شدن داشتند. نظر عباس در این

چی گفتم و چرا این حرف را زدم؟! اما دیگر کار از کار گذشته بود و یک لحظه احساس کردم که عباس را از دست داده‌ام. عباس هم رو به من کرد و گفت: «خیالم راحت شد. دیگر احساس می‌کنم که تو مرد شده‌ای (!) و از این لحظه، فرزندانم را به تو می‌سپارم و هر چهارتای تان را به خدا!»

در طول دوران جنگ تحمیلی، وقتی رزمندگان شهید می‌شدند، این احساس را در خیلی از مادرها، همسران و فرزندان شهدا می‌دیدیم که علی‌رغم این که به نحوی از شهادت عزیزانشان با خبر شده بودند و حتی در بعضی مواقع با صراحت به آنها گفته بودند؛ اما تا دلشان نمی‌خواستند این واقعیت را قبول کنند و حتی برای چند لحظه هم که شده می‌خواستند با رویاهای‌شان زندگی کنند. آیا چنین حالتی به شما هم دست داده بود؟

دقیقاً چنین اتفاقی هم برای من افتاد و آن هم زمانی بود که مجبور شدم، ۱۰ روز و دو روز از پایان مراسم حج، به ایران برگردم. از هلی‌کوپتر پیاده شدم. خیلی‌ها به استقبال آمده بودند. به دلم افتاده بود و برایم روشن و واضح بود که عباس شهید شده است؛ ولی اصلاً نمی‌خواستم باور کنم. سرانجام مجبور شدم که با خود کنار آمده و تسلیم سرنوشت شوم.

وقتی با پیکر مطهر همسر شهیدتان مواجه شدید، به او چه گفتید؟

گفتم: «باشه عباس! مرا فرستادی خانه‌خدا، خودت رفتی پیش خدا؟! عباس! منتظرم باش!»

دستم را روی سر ایشان کشیدم. سردی خاصی دستم را نوازش داد و هنوز هم که هست این سردی را همیشه در دستم احساس می‌کنم. بعد از آن، کفشهایم را از پا در آوردم و تا هشتمین روز شهادتش، همه‌جا با پای برهنه بودم.

بزرگترین دلخوشی شما در زندگی با عباس چه بود؟
تنها دلخوشی‌ام این بود که در کنار هم باشیم و از همه‌آنها بزرگتر آن این که در مکه با هم باشیم، که آن هم میسر نشد!

خانم حکمت: آیا تاکنون شده که احساس حضور همسر تان بعد از شهادت به سراغ شما بیاید؟
من در طول این سال‌ها، همیشه قلباً او را می‌بینم و دلخوشی و همه‌ی زندگی‌ام هم همین است که احساس می‌کنم او هنوز هم در کنار من است و هر روز می‌رود سر کار و برمی‌گردد. بعضی وقت‌ها حتی صدای سرفه‌ او را هم می‌شنوم. گاهی هم صدای در زدنش را؛ چون در زدن عباس، نوع خاصی بود. به نظر شما، جامعه دینش را به شهدا اکرده است؟

به منزل ما آمده بودند؛ می خواستم بروم بیرون و میوه بخرم، اما عباس جلویی را گرفت و هر کاری کردم اجازه نداد، لذا لیست را دادم که او برود و موارد مورد نیاز را تهیه کند. عباس که برگشت دیدم، فقط یک پلاستیک بزرگ به دست دارد که داخل آن پر از سیب‌های سبز و ریز و بعضاً خراب است.

گفتم: عباس این‌ها چیست، من نوبی لیست نوشته بودم که چه میوه‌هایی بخری؟

او هم مثل همیشه در حالی که لیخند به لب داشت گفت: چه فرق می‌کند، این هم میوه خداست و خلاصه باید عده‌ای بخورند، فرق ما با دیگرانی که باید این میوه‌ها را بخورند چیست؟ آن روز گذشت، بعداً متوجه شدم که عباس بخاطر اینکه خواسته بود به پیرمرد میوه فروشی که روزها سیب‌هایش در چرخ دستی‌اش مانده و کسی نخریده بود، کمکی کرده باشد. همه سیب‌های او را خریده بود.

موضوع روستای عباس آباد در اصفهان چیست؟

از آنجایی که عباس علاقه زیادی داشت که به مردم نیازمند کمک کند؛ زمانی که در نیروی هوایی اصفهان بودیم، ایشان مرتب به روستاها سرکشی کرده و به نیازمندان کمک می‌کرد، یکی از این روستاها، به نام کاظم‌آباد، مردم محروم‌تری داشت و ایشان طی سال‌ها مرتب به آنجا می‌رفت و بسیاری از محرومیت‌ها و مشکلات آنها را مرتفع ساخته بود، حتی گاهی پیش می‌آمد که به همراه عباس می‌رفتیم و برای آنها غذا درست می‌کردیم. مردم قدر شناس این روستا هم، پس از شهادت عباس، اسم روستا را عوض کرده و گذاشتند: عباس‌آباد!

مهمترین توصیه بابایی به اهل خانه چه بود؟

او مرتب ما را به مطالعه تشویق می‌کرد، بویژه خواندن قرآن و نماز اول وقت و جالب است که هر وقت عباس منزل بود، ما صبح‌ها با صدای صوت رزیای قرآن او از خواب بیدار می‌شدیم. طبیعتاً بین سال‌های ۵۷-۵۴، از زمان ازدواج تا انقلاب، فعالیت‌ها برای اینکه انقلابی صورت بگیرد آنچنان جدی نبود، بعد از اینکه

مقدمت‌ها ظهور انقلاب پیش آمد نحوه فعالیت‌های شهید بابایی

چطور بود؟

من پاسخ شما را پس از بیان این مطلب، می‌دهم. قبل از انقلاب، شخصی از دوستان همسر، خصوصیات او در آمریکا را می‌گفت، او این طور عنوان می‌کرد: «شما می‌دانید که همسرتان چقدر شما را دوست دارد؟ در آنجا چون عباس تیب خوب، زیبایی خاص و سمت خوبی داشت، دخترانی که چه ایرانی مقیم آمریکا بودند و چه آمریکایی درخواست دوستی یا ازدواج با ایشان را داشتند. وقتی آنها درخواست خود را مطرح می‌کردند عباس عکس من را به آنها نشان می‌داد و می‌گفت همسر من ایشان است.» در صورتی که من آن زمان کلاس پنجم بودم اما او در ذهن خود از همان ابتدا من را برای همسری انتخاب کرده بود. مطلب دیگری هم ایشان مطرح کردند: «ما هرچقدر اصرار می‌کردیم که مشروب بخورد قبول نمی‌کرد، تا جایی که دیگر خسته شده بودیم و با دوستان برنامه‌ریزی کردیم و آن را توی نوشابه‌اش ریختیم و درش را هم محکم بستیم، طبق معمول هم آن را روی میز گذاشتیم. برای همه این کار را کردیم نه مخصوص برای او، که شک پیش نیاید. عباس هم خیلی نوشابه دوست داشت.

وقتی آمد، دیدیم اصلاً نوشابه را برنمی‌دارد، هرچقدر منتظر ماندیم فایده‌ای نداشت تا جایی که برایمان سوال شده بود، بعد از چند روز که علت را جویا شدیم گفت حسم به من خبر داده بود که این شیطنت را برای من انجام دادید. من که به شما می‌گویم این کارها را نکنید اگر هم می‌خواهید به کارهایتان ادامه دهید به من چه کار دارید؟ این را که مطرح کردم ما عبرت گرفتیم. من گفتم خدایا، با وجودی که آزادی عمل داشت و می‌توانست به خوشگذرانی بپردازد، دین و عبادتی که در آنجا داشت به او خبر داد که داخل نوشابه مشروب الکل است و این برام خیلی عجیب بود.

در بحبوحه انقلاب چه فعالیتی داشت؟

تقریباً یک سال قبل از انقلاب، ابتدا جهاد سازندگی دایر بود، در نیروی هوایی هم گروه ضربت بیشتر مرسوم بود. من می‌دیدم فعالیت‌های ایشان علاوه بر پروازها و قسمت‌های اداری مقداری بیشتر شده است، ضمناً من از همان ابتدا که ازدواج کردم فرهنگ

انسان باید تکلیف الهی خودش را انجام دهد و کاری با بقیه نداشته باشد و در عین حال باید امر به معروف و نهی از منکر را هم انجام دهد.

در ارتباط با شما و فرزندان‌تان چگونه بود؟
عباس خیلی کم در خانه حضور داشتند، اما در همان لحظات محدودی هم که به خانه می‌آمدند، علی‌رغم خسته بودن، طوری با اهل خانواده برخورد می‌کردند که تلاقی ماه‌ها غیبت و نبودنشان را در می‌آوردند.

به بچه‌ها که می‌رسید، کاملاً بچه می‌شد و با حرکت‌های بچه‌گانه زمین‌ه شور و نشاط و همراهی را در بچه‌ها بوجود می‌آوردند. گاهی، حتی آن قدر در این زمینه زیاده‌روی می‌کرد که من به او اعتراض می‌کردم و می‌گفتم: آخر تو معاون عملیاتی نیروی هوایی هستی، اگر دیگران این نوع حرکت‌های شما را ببینند خوش آیند نیست، اما او می‌گفت: من برایم خوشحالی و شادی فرزندانم و تو مهمم است، بگذار مردم هر طوری که می‌خواهند قضاوت کنند. او علی‌رغم مقام بالایی که در نیروی هوایی داشت، اصلاً غرور نداشت و وقتی به خانه می‌آمد تلاش می‌کرد تا از ته قلب در اختیار خانواده باشد.

در خصوص کمک‌های ایشان به مردم محروم و نیازمند هم بسیار

گفته شده است، شما مطلب جدیدی دارید که بگوئید؟ عباس ذاتاً عاشق خدمت‌رسانی به مردم محروم و نیازمند بود. به یاد دارم که در دورانی که دانش‌آموز دبیرستان بود، به منزل ما می‌آمد و با کمک پدرم بسته‌های حیوانات و قند و شکر و چای درست می‌کردند و با موتورسکلیت به روستاهای دور دست می‌رفتند تا آنها را در اختیار نیازمندان قرار دهند.

در دورانی که عباس در نیروی هوایی بود، به دلیل اینکه اکثر آدم‌ها مأموریت و برنامه‌ریزی کارها بود، همه کارهای خانه اعم از خریدها، تربیت، آموزش و بهداشت بچه‌ها به عهده من بود، اما هر وقت که او به منزل می‌آمد، اصلاً اجازه نمی‌داد من کارهای بیرون را انجام دهم و می‌گفت: وقتی من هستم شما باید استراحت کنید.

یک روز خانواده یکی از دوستان که با آنها رودربایستی داشتیم،



فکر می‌کنم در مورد شهادت‌های شاخصی مثل بابایی، بله! چرا که هنوز هم افراد و مسئولین زیادی به سراغ ما می‌آیند و از خانواده دلجویی می‌کنند؛ اما افراد و خانواده‌های گمنام زیادی هستند که در خانه‌هایشان هنوز هم بسته مانده است و کسی به سراغ‌شان نمی‌رود! کاش من توانایی آن را داشتم که به جای حضور در مدرسه، به سراغ این خانواده‌ها می‌رفتم، تا دینم را به آن‌ها ادا کنم.

بعد از شهادت عباس، حضرت امام و مقام معظم رهبری در مورد ایشان، با شما چه گفتند؟

در دیداری که بعد از شهادت عباس، با حضرت امام خمینی (س) داشتم، ایشان ما را مورد دلجویی قرار داده و گفتند: «بابایی جوان بسیار شایسته‌ای بودند و خوش به سعادتشان و خدا رحمت کند ایشان را.»

مقام معظم رهبری هم یک روز به منزل ما تشریف آوردند، که واقعاً موجبات سرفرازی و دلگرمی ما را فراهم ساختند. ایشان هم از عباس تعریف می‌کردند و خاطرات خوبی با ایشان داشتند. حتی فرمودند در قضیه بمب‌گذاری در مسجد ابوتر که ایشان در آنجا سخرانی داشتند و در اثر انفجار آن بمب هم مجروح شدند عباس در کنارشان بود.

خانم حکمت، شما سال‌ها با جوانان و نوجوانان سر و کله زده و خیلی چیزها دیده و شنیده‌اید که شاید ما نه، امروز وضع جامعه جوانان را چگونه می‌بینید؟

احساسم می‌گوید جامعه بدی داریم، ارزش خون شهدا از بین رفته است. آنها که شهید شدند و رفتند و پرندۀ واقعی هم آنها بودند که به خدا پیوستند، اما ماها که پشت صحنه هستیم نباید بگذاریم خون‌ها بی‌پامال شود، به نظر من فرزندان شاهد به آنچه که باید برسند، نرسیدند. وقتی ارزش واقعی جوانان به آنها داده نمی‌شود و مسئولان ما از درک واقعی آنها عاجزند، چه باید کرد؟ چندی قبل از داخل پارکی عبور می‌کردم و افرادی را دیدم که به راحتی تبلیغ فروش مواد مخدر را می‌کردند و هیچ کس نبود که بگوید: چرا؟ طبیعی است که جوانان هم گول خواهند خورد و به راه‌هایی کشیده خواهند شد که معضل بزرگ جامعه امروز ما است، من وقتی این صحنه را دیدم باها می‌سست شد و جگرم سوخت.

به نظر شما چه باید کرد؟

باید جوان‌ها را دریافت، البته نه در شعارها، باید برای آنها موقعیتی بوجود آورد که ثابت باشند، جوانی که شغل ندارد، مسکن ندارد، پول ندارد، در اصل امید به زندگی ندارد، یعنی آینده ندارد، چرا باید کسی که مهندس این جامعه است، درس خوانده، زحمت کشیده و می‌خواهد سازنده آینده کشورش باشد، برود راننده آژانس شود؟ راننده آژانس شدن عیب نیست، اما باید جامعه طوری باشد که هر کس سر جای خودش باشد، چند روز قبل رنگ زدم به آژانس که برایم تاکسی بفرستند، راننده تاکسی را که دیدم خجالت کشیدم سوار شوم و شرمندۀ شدم، راننده سرنهنگ نیروی هوایی بود، به نظر من مشکلات جامعه آن قدر زیاد شده است که مردم مجبورند به چنین کارهایی روی بیاورند، حالا اینکه کار خوب است.

کاش زمان جنگ بود، شخصیت‌ها دوگانه شده‌اند، دوگانگی در جامعه بیداد می‌کند. من دوست دارم و واقعا می‌خواهم راه همسر را ادامه دهم، هم خودم و همه فرزندانم، اما بچه‌ها وارد جامعه شده و چیزهایی را می‌بینند و مطرح می‌کنند که مرا کلافه می‌کند.

آخرش را چگونه می‌بینید؟

به قول همسر که همیشه می‌گفت تو وظیفه داری به تکلیف الهی خود عمل کنی، سعی می‌کنم به تکلیف عمل کنم، تا جایی که خدا و همسر از من راضی باشند.

توصیه شما به مسوولان چیست؟

به نظرم می‌رسد، ما اول باید خودمان را بسازیم و در کارهایمان خدا را در نظر بگیریم. وقتی جوانی می‌بیند ما خودمان نقطه ضعف داریم، طبیعی است که چیزی را از ما قبول نکند و حرف‌هایمان را نپذیرد. ما باید با عمل خوب و درست خود در جوانان تأثیر بگذاریم، نه با شعارهایی که به عمل نمی‌رسد. از شهید بابایی بگوئید و اینکه اخلاق و رفتار ایشان در منزل و



همسر همیشه می گفت انسان باید تکلیف الهی خودش را انجام دهد و کاری با بقیه نداشته باشد، در عین حال باید امر به معروف و نهی از منکر هم انجام شود

نگرداند و بچه‌ها را به عهده نگیرد و خدش‌های بی‌من وارد کند مطمئناً موفقیتی حاصل نمی‌شود.

ظاهر این وضعیت همچنان ادامه داشت تا جایی که حتی علی‌رغم اینکه چندین بار فرصت پیش آمد که با هم به مکه مشرف شوید این امر تحقق نیافت و شما به تنهایی به زیارت خدا رفتید. در این باره بفرمایید.

بله؛ تقریباً سال ۶۶ بود که او معاونت عملیاتی نیرو هوایی را بر عهده داشت. لازم است این را بگویم که به خاطر رشادت‌ها، شجاعت‌ها و فعالیت‌های چشمگیرش، ایشان یعنی ۴ ساله‌ای را که بخواهد از درجه سروانی به سرهنگی ارتقا پیدا کند را ندید. این برای همه سوال بود چرا که وقتی اسم سرانشگر را می‌شنوند، فکر می‌کنند فرد مسنی است، در صورتی که ایشان در سن ۳۷ سالگی به این مقام رسید.

من اطلاعی نداشتم که به ایشان پیشنهاد کرده بودند که به مکه بروی اما نپذیرفته بود، با اصرار آنها می‌گویند که من بدون همسر نمی‌خواهم بروم. از این حرف عباس استفاده می‌کنند و بدون اینکه خودش خبر داشته باشد برنامه‌ریزی می‌کنند تا من را هم بفرستند. در چهارم بودم که شهید ستاری، رییس پایگاه، تماس گرفت و گفت این مدارک را آماده کنید اما دلیلش را نگفت. گفتم مدارک دستم هست اما باید عباس بیاید تا من این مدارک را بدهم. این را هم بگویم که در زندگی با وجودی که اختیار کامل داشتم و می‌توانستم هر چیزی را که تشخیص می‌دهم پیاده کنم، اما با این حال حتی آب خوردن هم پنهان از همسر نبود و هر کاری که می‌کردم با اطلاع او بود. وقتی عباس آمد و موضوع را گفتم، پیش شهید ستاری رفتم، وقتی برگشت با خنده گفت برای سفر حج است. گفتم عباس خیلی خوشحالم که الحمدلله این لیاقت را پیدا کردم که سعادت داشته باشم در کنار تو خانه خدا را ببینیم. ما در این مدت بجز ماه عسل که به مشهد رفتیم، با هم سفری نداشتم. خیلی خوشحال شدم که این سفر را با هم هستیم و از خدا واقعاً سپاسگزار می‌گردم. ایشان هم کارهای مقدماتی را انجام داد. قرار بود یک کاروان مختص نیروی هوایی با ۱۱۰ نفر که ۶ نفر از آنها خانم بودند، عازم سفر شود. رفتیم و اکسن هم زدیم. در بازگشت در حیطات بیمارستان، عباس به شهید اردستانی گفت: «مصطفی من نمی‌آیم. خانم را به تو

بدهم، ۴ سال به عنوان معلم و بعد به عنوان مدیر مدرسه خدمت می‌کردم، می‌گفتم: «عباس چرا اینقدر فعالیت هایت زیاد شده؟» او اصولاً سعی می‌کرد حرف بیرون را در منزل گزارش ندهد و برخی موارد که پیش می‌آمد عنوان می‌کرد که یک فعالیتی در گروه ضربت دارم. من نگران بودم و می‌گفتم: «عباس این گروه ضربت سیاسی نباشد و خدای ناکرده مشکلی برایت پیش نیاید.» فعالیتش در این زمینه‌ها بود؛ جهاد سازندگی، گروه ضربت و مسجد، برنامه‌هایی که در آنجا برای آگاهی مردم می‌گذاشتند. در بحبوحه انقلاب چه؟ فعالیت سیاسی جدی‌ای که باز باشد

را داشتند یا عمدتاً همین موارد بود؟
در تظاهرات شرکت می‌کردند. خاطرم هست همان اوایل انقلاب که اصفهان هم خیلی شلوغ بود. ما با دوستانمان بیرون بودیم وقتی برمی‌گشتیم تظاهرات شد، به یاد دارم که ایشان سر از پا نشناخت و به نوعی دوید که کفش از پایش در آمد، من و فرزندان هم همراشان در تظاهرات شرکت کردیم. در عین حالی که از نظر نظامی محدودیت‌هایی داشت، چون اوایل بود و هنوز چیزی بوجود نیامده بود که شاه بخواهد از مملکت اخراج شود؛ اما ایشان با جسارت کامل و بدون هیچ ترسی که شغلش چه هست و چه اتفاقی ممکن است بیفتد، فعالیت می‌کرد.

بعد از انقلاب چطور؟ بعد از انقلاب در اصفهان بودید؟
بله، اصفهان بودیم. یک مدت کوتاهی به شیراز رفتیم و بعد دوباره به اصفهان برگشتیم و تا سال ۶۰ اصفهان بودیم.
با هم آنجا کارهای روتین خودش را انجام می‌داد؟
بله، آن موقع آزادانه فعالیت می‌کردیم که باید داشته باشد. انجام می‌داد. موقعی که سروان بود ملاقاتی هم با امام داشت. فعالیت‌هایش شدید شده بود؛ مسجد و پایگاه‌هایی که ترتیب داده بود، گروه ضربت و جهاد سازندگی کارهای ایشان بود.

با شروع جنگ، یعنی حدود سال ۵۹، اصفهان بودید؟
بله اصفهان بودیم. بعد آمدیم تهران در واقع وقتی آذربایجان در درمی آمد تهران بودیم.
در بحبوحه جنگ در واقع ایشان دائماً مشغول پرواز و مواردی از این دست بودند؟

بله، در قرارگاه عد و قرارگاه‌های دیگر هم فعالیت داشت. ایشان علاوه بر اینکه در سال ۶۶ فرمانده پایگاه اصفهان بود، در جبهه‌ها هم حاضر می‌شد. در صورتی که می‌توانست این طور نباشد و کافی بود فقط فرماندهی کند، یا نهایت پرواز داشته باشد، حتی پرواز هم برای فرمانده‌ها جایز نبود؛ از طرف رهبری اعلام شده بود که فرمانده‌ها پرواز نداشته باشند. خاطرم هست که آقای رفستجانی و آقای خامنه‌ای که آن موقع رییس جمهور بودند، تاکید داشتند که عباس این کار را نکند و دستور رهبری را به او اعلام کردند اما او خیلی منطقی آنها را متقاعد کرد که به فعالیتش ادامه دهد.

در پاسخ به آنها چه می‌گفت؟
من که در حضور آنان نبودم که متوجه شوم؛ ولی طبیعی بود که آنها را متقاعد می‌کرد، کسی که می‌تواند فعالیت داشته باشد و برای مملکتش مثمر ثمر باشد، دیگر توجه نمی‌کند که درجه‌اش چه هست، یا خلبان است یا نیست. و من هرگونه قدمی که بتوانم برمی‌دارم، این وظیفه یک فرد مسلمان و یک تکلیف الهی است.

وقتی جنگ شدت گرفت، ایشان چقدر از منزل دور بودند؟

بی‌نیاهت، روز به روز هم بیشتر می‌شد. به نوعی که دیر وقت که بچه‌ها خواب بودند می‌آمد، صبح زود وقتی آنها خواب بودند هم می‌رفت، با وجودی که تهران بودیم و با هم زندگی می‌کردیم اما بچه‌ها گاهی اوقات چند روز پدرشان را نمی‌دیدند یا حتی خود من او را خیلی گذرامی دیدم. به هر حال آن عشق پاکي که نسبت به هم داشتیم و برای دوستان و خانواده‌هایمان هم مشخص شده بود، همان ما را نگه می‌داشت. عباس همیشه می‌گفت پشت صحنه شما هستی که من را وادار می‌کنی در این زمینه فعالانه قدم بردارم؛ اگر من در پشت صحنه که خانواده هست پشتوانه گرمی نداشته باشم؛ اگر همسر من خانواده را

و خدا و همه شما را به خدایم سپارم». من و شهید اردستانی گفتیم این چه حرفی است که می‌زنی؟ گفت نمی‌توانم بیایم. پرسیدم چرا؟ گفت حالا بماند، نمی‌توانم. تا زمانی که موقع رفتنمان رسید و همه باید در حیط جمع می‌شدیم که به مسجد و از آنجا هم تا پای هوایما برویم. آنجا عباس گفت: «من به این دلیل نمی‌آیم که خلیج فارس شلوغ شده است.» زمانی بود که خلیج فارس کمی شلوغ شده بود و عراقی‌ها تا ناکرهای نفت را می‌زدند و ایشان حس کرده بود که باید حفاظت از آسمان‌ها را به عهده داشته باشد تا بتواند کمک کند تا صلح و آرامش را به آنجا برگرداند. هر چقدر آقای اردستانی گفتند کسان دیگری هم هستند مگر تنها توهستی؟ لااقل برای مراسم حج بیا. گفت حالا شاید تا آن زمان اگر شرایط را جور دیم، آمدم. به من هم گفت: «نگران نباش، برو و اصلاً به چیزی فکر نکن، از خدا زودتر تمام شدن جنگ، ظهور آقا امامان زمان و طول عمر امامان را بخواه. این فکر را هم بکن که امکان دارد قبل از اینکه محرم بشوی من آنجا حضور داشته باشم.» و این طور مرا دلگرم کرد، با این که برای من واقعاً خیلی ثقیل بود.

هنگامی که می‌خواستیم سوار ماشین شویم و به فرودگاه برویم یک دفعه آنجا مداحی که مداحی می‌کرد گفت: «برای شهید بابایی صلوات». در حالی که عباس کنار من ایستاده بود، یک دفعه به سرم زدم و گریه کردم و گفتم عباس چه می‌گوید؟ گفت چیزی نگفت، گفتم من خودم شنیدم می‌گوید برای شهید بابایی صلوات. عباس جواب داد، اشتباه شنیدی چون فکرت ناراحت است، حواست پرت شده. اما دوباره خودش ذقت کرد. مداح تا ۲ بار این را تکرار کرد. بعداً که از او پرسیدم گفت واقعاً به زانم آمد. چون ایشان دشمن نبود که تا تارک گفته باشد، بلکه آن حسی که در او به وجود می‌آید عباس را شهید می‌بیند. من خیلی گریه و بی‌تابی کردم. حالت بدی بود اما بهر حال باید می‌رفتم. او تا اتوبوس مرا همراهی کرد و من را نشاند، عقب عقب، دست به سینه خیلی متواضعانه، سر رو به پایین و تبسم به لب می‌رفت، اشک‌های من هم همین طور سرازیر بود ولی او خودش را کنترل می‌کرد. بچه‌های می‌گفتند وقتی شمارتی بابا به خانه آمد بلند بلند گریه می‌کرد به حدی که عقده دلش خالی شود، اما آنجا در حضور شما سعی می‌کرد که خودش را حفظ کند. همان لحظه آخر، ذهنیتی که از او دارم فردی است متبسم، سر به پایین و دست به سینه که متواضعانه از من خدا حافظی می‌کرد.

۱۰ روز اول مدینه ماندیم، بعد که برنامه مراسم حج در جریان بود و موقعی که باید لباس احرام به تن می‌کردیم و برای عرفات می‌رفتیم، بگذریم از این که در این فاصله چه گذشت؛ همه می‌گفتند که بروی آنجا، فراموش می‌کنی. اما من از همان ابتدا تا به آخر به هیچ عنوان فراموش نکردم و اصلاح روی قاشق و ظرف هم اسم عباس را نوشته بودم حتی به خانم‌های همکار می‌گفتم شما همسرتان کنار تان هست ولی در اتاق با هم نیستید، خانم‌ها این طرف و آقایان آن طرف هستند، اما من که همسر کنارم نیست همیشه با من است و این‌گونه خودم را توجیه می‌کردم، تا اینکه لباس احرام به تن کردم. شب بود، دقیقاً ۳ روز قبل از شهادتش؛ چون عباس عید قربان شهید شد، یک لحظه دیدم که فردی دوان دوان آمد و گفت خانم بابایی

عباس پشت خط است، من سر از پا نمی‌شناختم و به طرف سالن دویدم و دیدم که گوشی تلفن همین طور دست پرسنل در حال گردش است و هر چه می‌گفتند همسرش این جاست گوشی را به او بدهید اما باز این گوشی در دست‌ها می‌چرخید تا بالاخره به دست من رسید، وقتی صحبت کردم گریه‌ام گرفت در صورتی که کسی که لباس احرام به تن می‌کند باید ۲۴ حیز حرام را رعایت کند، البته درست است که لباس احرام را به تن کرده بودیم اما هنوز لیبیک را نگفته بودیم تا کاملاً محرم شویم، اما به هر حال باید خودمان را آماده می‌کردیم اما متأسفانه من دائماً گریه می‌کردم و گفتم عباس واقعاً کار خودت را کردی من تاهمین الان منتظر بودم پس دیگر نمی‌توانی بیایی، گفت





وقتی اسم سرلشکر را می شنوند، فکر می کنند فرد مسنی است، در صورتی که ایشان در سن ۳۷ سالگی به این مقام رسید

اینجا باشیم.

گفتم آقای اردستانی من کلافه ام، طاقت ندارم، اینجا در این جمعیت چطور داد بزنم. الان اینجا داد می زنم و آبروریزی می شود. من باید داد بزنم، تحمل ندارم. خودش هم کلافه بود. چشمانش پر از خون و دانه های سوزان بود. سراف آقای موسوی و غلامی هم رفتیم و به آنها هم التماس می کردم که من را تا به اینجا ببرند، اما قبول نکردند.

وقتی آمدیم خانه استراحت کردم، در این استراحت احساس می کردم که صدای ارواح به گوشم می رسد که از خواب پریدم تا شب که متوجه شدم روحانی کاروانمان در مهمانسرا مجلس گرفته است. بی اراده به این مجلس رفتم. در آنجا من منقلب شدم، آخرش گفتم چه خبر است؟ گفتند برای شهدای مکه است. آن سال در مکه خیلی کشت و کشتار شد. من را این طور متقاعد کردند. بعداً متوجه شدم، زمانی که وارد مهمانسرا شدیم آنها خبر شهادت عباس را می شنوند و بالای پشت بام می روند، جیغ می زنند، گریه می کنند و از آنجا صدا به شکل ارواح به من می رسد. متوجه شدم که این صدا، صدای آنان بوده است و آن شب هم برای عباس ختم گرفتند و به من می گفتند برای شهدای مکه است.

فردای آن روز، جمعه، آقای اردستانی در اتاق را زد، دیدم که چشمانش پر از اشک است، به من گفت خانم بابایی مقداری از پول هایی را که دارید بردارید تا خرید کنیم و به تهران برویم. گفتم چرا تهران؟ ما باید ۱۰ روز بمانیم، چون اول مدینه بودیم، باید ۱۰ روز هم در مکه می ماندیم، گفت اینجا متوجه شدند کاروان ما نظامی است و افراد رده بالای هستند به همین دلیل امکان دارد به عنوان گروگان ما را بگیرند، به خصوص شما که همسرتان نیست بدتر است، امکان دارد شما را به عنوان گروگان بگیرند روی عباس هم که حساسیت خاصی است؛ اما در اصل آنها برای تشییع برنامه ریزی کرده بودند. امام گفته بودند که حتما باید همسرش را بیاورید. پنجشنبه، روز عید قربان، عباس شهید می شود و تا یکشنبه او در سردخانه می ماند. مافزار بود شنبه به تهران بیاوریم اما هواپیما تاخیر داشت.

به هر حال من را برای خرید می برد و من هم عذاب روحی به ایشان می دادم، البته دست خودم نبود. می گفتم آقای اردستانی

ملیحه خواهش می کنم ناراحت نباش. آنجا صبر را از خدا بگیر، گفتم؛ یعنی چه؟ گفتم می خواهم بگویم برگشتی من را نمی بینی. گفتم این چه حرفی است که به این راحتی می زنی؟ گفتم؛ باید برایت راحت باشد ما چند ماه هست روی این قضیه کار می کنیم و من می گویم رفتی هستم، تو دیگر مرد شدی و خودت می توانی زندگی ات را بچرخانی.

آیا اینها را فراموش کردی؟ گفتم درست است ولی برایم خیلی سخت است، گفتم می دانم ولی در جایی هستی که عظمت خدا در آنجاست، تو در خانه خدا هستی، همه اینها را خدا خواسته است، صبر را از خدا بگیر که برگشتی ناراحت نشوی. گفتم به این راحتی، گفتم بله.

برای من خیلی سخت بود که خدا حافظی آخر را با کسی که می خواهد برود داشته باشم، از طرفی بچه ها و مادر من در کنارش نشستند بودند و چون من خیلی بی تابی می کردم، گفتم نمی خواهی با بچه ها و مادرت صحبت کنی، گفتم نه فقط می خواهم با تو صحبت کنم. خواهش می کنم مقداری صحبت کن، این حرف ها را نزن، ناامیدم نکن. اما بغض اجازه نمی داد و من هم از این طرف گوشی از دستم افتاد و بی حال شدم. بعد من به قدری خودم را زدم و واقعاً گریه می کردم، چند خانم من را گرفته بودند، گفتم نمی دانید که آن طرف خط به من چه گفته شد، شما چه می دانید در قلب من چه می گذرد. در هر صورت گذشت و طاقت نیاوردم و گفتم تا تلفن قطع نشده مجدداً خدا حافظی آخر را داشته باشم، گوشی را گرفتم و گفتم عباس نمی توانم بگویم خدا حافظ ولی چه کنم؟ من می خواهم بار آخر صداقت را بشنوم، ایشان هم همین طور بود. بعداً بچه ها تعریف می کردند که با ما دائماً اشک می ریخت و با گوشه پیراهنش صورتش را پاک می کرد. در هر صورت در لحظه آخر مجبور بودیم که قطع کنیم و به عرفات رفتیم. من آنجا حالم بد شد، احساس کردم روحش آنجاست. به نحوی حالم بد بود که برایم آب قند درست کردند. گویا واقعاً روحش آنجا بود چون تیمسار دادی گفت عباس را با لباس عربی در قسمت آقایان دیده که در حال قرآن خواندن است، یک دقیقه از جا می پرد و به سراغ رئیس کاروان می رود که این را بگوید. آقای هم که در خانه خدا طواف می کرد عباس را دیده بود که لباس عربی بر تن دارد و در حال طواف است، چند نفر ایشان را در حال اجرای مراسم دیده بودند. زمانی که آن فرد در چادر این صحنه را دیده بود این حس در من به وجود و حالم دگرگون شده بود.

یک روز مانده بود که برگردیم، به هتل رفتیم که استراحتی داشته باشیم، نماز امام زمان را خواندیم و استراحت کوچکی داشتیم. در این استراحت خواب شهادتش را می بینم و دقیقاً همان اتفاقی که برایش افتاده بود؛ خواب دیدم پسر حسین من را اذیت می کند، جمعیت بی نهایت زیادی است، همه هم اکثر از نیروی هوایی بودند. من در آن جمع عباس را صدا می زدم، که عباس بیا حسین من را اذیت می کند کمی او را بگیر و نگهداری کن. آنجا دیدم که به جای عباس، عکسش از میان جمعیت با چند تراش کوچک که بدون هیچ خونی در گلویش بود، آمد. گفتم این چه وضعی است؟ پس خودت کجایی؟ گفتم من این جا هستم چه شده است؟ گفتم حسین، حسین را حسین را برد که ساکتش کند. مدت طولانی گذشت، گفتم عباس حسین کجاست؟ گفتم این حسین حسین تحویل شما. از خواب بیدار شدم.

اردستانی که گفتم منقلب شد، گویا عباس قبلاً به او گفته بود که من ۷۰ روز دیگر شهید می شوم و او وقتی همه اینها را جمع آوری و مرور می کند می فهمد نزدیک شهید شدنش است. در راه، هم من و هم آقای اردستانی صدقه دادیم، آسمان قرمز و باد وحشتناکی بود. آن روز را به سختی گذرانیدیم، فردای آن روز عید قربان بود. قربانی مان را آنجا دادیم. مراسم که تمام شد به مهمان سرا که آمدیم در آنجا من همواره گریه می کردم و به آقای اردستانی می گفتم می خواهم به این کوه ها بروم و داد بزنم. او می گفت این چه حرفی است حجتان باطل می شود، ما باید تا ۱۲ ظهر

می خواهم این دمپایی را برای عباس بگیرم؛ عباس از این چوب های مسواک معطر دوست دارد شما ببینید کدام نوعش بهتر است. می دیدم که او طاقت نمی آورد و دائماً می رود اشک هایش را پاک می کند و مجدداً به سراغ من می آید. می گفتم خانم بابایی اگر پیدا نمی شود رها کن. گفتم یعنی چه پیدا نمی شود، می خواهم برای عباس هدیه بخرم. شما این جا کنار خانواده تان هستید. همه چیز را گرفتم و آمدم لحظه ای که می خواستیم خدا حافظی کنیم، گفت ۵ نفر باید داخل هواپیما های ایرانی که مسافران ایرانی را می برند، شویم. که ۵ نفر اول ما هستیم؛ خودش، همسرش، من و ۲ نفر دیگر. بگذریم که در راه چه برنامه هایی گذشت و من دائماً گریه می کردم، وارد فرودگاه که شدیم آنجا یک شبانه روز در قرنطینه بودیم، چون پرواز یک روز به تاخیر افتاد. از طرفی هم خانواده و پرسنل هم آماده تشییع بودند و مرتب به فرودگاه می آمدند، می دیدند ما نیستیم و برمی گشتند.

داخل هواپیما، آقای اردستانی خیلی مواظب بود. دیدم که مهماندار در حال جمع آوری مجله هاست. نمی دانستم چه خبر است، اما گویا عکسش در روزنامه ها بود. قبل از این، وقتی می خواستیم آب زمزم بیوریم از بلندگوی آنجا هم شهادت عباس را اعلام کردند اما من در چاه زمزم بودم و صدا را نشنیدم. در هر صورت آقای اردستانی به من گفت تا زمانی که من اعلام نکردم به هیچ وجه تکان نمی خوری. آنجا که نشستیم از بلندگوی هواپیما صدا آمد که خانم حکمت، تلفن. گفتم خدایا این هواپیما از کجا من را می شناسد که صدایم می کند؟ بلند شدم رفتم، حس کردم که چرا آقای اردستانی را بیدار نکنم، برگشتم دیدم او خواب است. بیدارش کردم، گفتم مرا صدا می زنند و او سریع رفت که ببیند موضوع چیست و هر چه هست به او بگوید تا من متوجه نشوم. از پشت شیشه هواپیما نگاه می کردم و می گفتم ای خدا این هواپیما سقوط کند و من در ابرها ناپدید شوم. خانم اردستانی می گفت خانم بابایی زبانت را گاز بگیر. من می خواهم بچه هایم را ببینم، خواهش می کنم اینها را نگو. گفتم نمی دانم. من هیچ حس ندارم، حسم فقط این است که می خواهم سقوط کنم. برایم مهم هم نیست که شما چه آرزوهایی دارید. در هر صورت ۲-۳ بار از هواپیما من را صدا زدند و آن به این دلیل بود که می خواستند از آن سو چک کنند که آیا مادر این هواپیما هستم یا نه، که آنها تدارکات خودشان را انجام دهند. وقتی وارد فرودگاه شدیم، آقای اردستانی مواظب بود که ما پیاده نشویم، همه که رفتند ما خواستیم پیاده شویم، من دیدم مهمانداران و خلبان ها طور دیگری به من نگاه می کنند. البته من آمادگی اش را داشتم اما برایم خیلی سخت بود. دائماً می گفتم عباس به استقبال می آید؟ در فکرم این بود که عباس به من حاج خانم می گوید یا ملیحه؟ در این فکر ها بودم که تیمسار فیضی، که خیلی از لحاظ قد و هیكل شبیه عباس بود را دیدم که از پلکان هواپیما بالا می آید، یک لحظه در خود حس می یابم که فکر می کنم عباس است. اما نزدیک که می شوم می بینم تیمسار فیضی است.

ما پیاده که می شویم می بینیم همه بی سیم به دست هستند، محوطه فرودگاه به گونه ای بود که گویا یک شخصیتی می خواهد وارد آنجا شود. یک تعداد از خلبان ها مرا سوار ماشین کردند و به سمت هلی کوپتر بردند. گفتند خانم بابایی باید سوار هلی کوپتر شویم، چون خلبان ها بسته است. گفتم برای چه بسته است؟ این تشریفات برای چیست؟ من نمی آیم شما که می دانید عباس از استفاده کردن بیت المال متنفر است، حالا من برای این مسافت کوتاه هلی کوپتر سوار شوم؟ گفتند خانم بابایی خواهش می کنیم. بالاخره از من انکار و از آنها اصرار، که عباس خودش گفته که همسر را بیاورید. گفتم چرا خودش به استقبال نیامد؟ یعنی برایم این قدر ارزش قائل نشد که جبهه و پرواز و کارش را رها کند. من از خانه خدا می آیم. گفتمد عباس ماوریت است و خودش هم خیلی ناراحت بود





ولی به ما گفت سریع شما را بباوریم، او هم الان خودش را می‌رساند. به هر حال متقاعدم کردند. تقریباً ۱۰ دقیقه زمان برد که سوار هلی‌کوپتر شدیم. من در نیمه راه حس کنجکاو می‌ام برانگیخته شد. به دوستانش گفتم که عباس حالش خوب است؟ اول می‌گفتند که خیلی خوب است. نزدیک ستاد که می‌شدیم یکی از دوستانش گفت می‌دانی عباس همیشه دوست داشت شما بخندید و دوست نداشت که گریه کنی، می‌خواست چیزی بگویم فقط ناراحت نشوید، عباس تصادف کرده و از ناحیه کتف صدمه دیده، الان هم در بیمارستان بستری است، آقای فرسنگانی و آقای خامنه‌ای کنارش هستند. مبادا آنجا رفتی گریه کنی، خودت می‌دانی که ناراحت می‌شود پس بخند. گفتم وقتی ببینم حالش خوب است که گریه نمی‌کنم.

این گذشت، من طاقت نداشتم، سرم را بلند کردم دیدم آقای اردستانی و آقای روشن گریه می‌کنند. گفتم چه شده است؟ آنجا قضیه را فهمیدم. خواستم خودم را از آنجا به پایین پرت کنم اما بلافاصله در را بستند. همین طور که به شیشه هلی‌کوپتر می‌کوبیدم، دخترم را با یک دسته گل دیدم. یک تعداد جمعیت هم پشت ایشان به سمت ما می‌آمدند. پیاده شدم. در یک لحظه باهامی بست شد، یاد حرف‌های خودش افتادم، خیلی محکم کفش‌هایم را از پایم در آوردم و هر چه که دستم بود را به زمین انداختم. همین‌طور مثل دیوانه‌ها راه می‌رفتم و می‌گفتم فقط می‌خواهم عباس را ببینم و هیچ توجهی به دخترم، خانواده‌ام، جمعیت و این همه تدارکات و برنامه‌ریزی‌هایی که بود، نداشتم. فقط می‌گفتم می‌خواهم عباس را ببینم.

به خانه آمدم، در قسمت موتورخانه یک اتاق اضافه کرده بودیم که آنجا زندگی کنیم که آخرش هم زندگی نکردیم. وارد آنجا شدیم. آقای ستاری کنار آمد، گفتم فقط می‌خواهم عباس را ببینم، گفتند اجازه دهید تشییع تمام شود. الان جمعیت همه منتظرند، تابوت آماده است که شما کنارش بروید و دستی به آن بزنید تا ما آن را برای تشییع بلند کنیم. بعد از این که برنامه تمام شد او را ببینید. سراغ تابوت رفتیم، وقتی دستم را به آن زدم همان طور که گریه می‌کردم گفتم «عباس من را فرستادی خانه خدا خودت رفتی پیش خدا» که این تیتیر روزنامه‌ها شده بود. تابوت را بلند کردند و من پشت سر تابوت تشییع را ادامه دادم. دوستانم بعداً به من گفتند که این تابوت که بر روی دست این جمعیت زیاد می‌رفت، سه دفعه برگشت به شانه تو خورد و رفت. دو سه نفر این را به من اعلام کردند. گفتند ما همه توجهمان به شما بود، می‌دیدیم که این تابوت رفت و شما هم پشت آن در قسمت خانم‌ها بودید، اما این اصلاً باور کردنی نیست که چطور آن سه

دفعه بیاید عقب به شانه شما بخورد. این یک دلگرمی خاصی برایم بود. وقتی تشییع تمام شد، وارد سردخانه بیمارستان شدم، او را دیدم با لب‌های خندان، یک چشم تقریباً نیمه باز، یک چشمش کاملاً بسته و گلوله هم که به گلولیش خورده و شاهرگش را پاره کرده بود و در جا شهید شده بود. این گلوله از گردن به دست اصابت کرده و دستش به یک موبند بود، البته کاملاً قطع نبود. داخل مسیر گلو را پر از پنبه کرده بودند. دست به سرش که زدم سرد بود، هنوز بعد از ۲۰ سال که می‌گذرد یخی سر همسرم را روی دستم احساس می‌کنم. گفتم عباس حیف که این‌ها اینجا هستند و خجالت می‌کشم و گرنه داخل تابوت می‌آمدم تا هر دویمان را با هم دفن کنند. اشکال ندارد. کار خودت را کردی ولی حواست باشد آن دنیا باید شفاعت را بکنی. آخرین دیدار را با او داشتم. می‌خواستند تابوت را با آمبولانس به قزوین ببرند، اما من خواهش کردم همراه من و بچه‌ها با هلی‌کوپتر برده شود، حتی التماس کردم که سر تابوت را بردارید و اجازه دهید این مدت را کنارش باشیم. اما به خاطر بچه‌ها این کار را نکردند، گفتم از یک لحاظ هم خودخواهی است اگر بخواهم بچه‌ها را با ماشین دیگری بفرستم، چون دوست داشتم بچه‌ها هم کنار باشند. وارد قزوین شدیم. آنجا به قدری فضا سنگین بود یعنی از دحام زیادی بود که حالت خفگی در من به وجود آمد. موقع گذاشتن در خاک هم با سختی خودم را رساندم تا در مرحله آخر او را ببینم، من را کنار بردند و دفنش کردند.

ان‌هم ۲۰ سال گذشته است و در این مدت ایشان هنوز کنار ماست، با ما زندگی می‌کند، صدایش در گوشمان و حرکاتش جلوی چشممان است، تا جایی که امکان داشته باشد کم‌کم می‌کند و اصلاً حس نمی‌کنم که ایشان نیست. این را برای توجیه نمی‌گویم. لباس هایش در اتاق و کلاهش روی چوب لباسی است. گویی هست و به اداره می‌رود، حتی بعضی مواقع که احساس می‌کنم نیست، قلبم به یک دفعه می‌ریزد که چه اتفاقی افتاده است. در هر صورت زندگیمان این طوری ادامه دارد. یک مقدار درباره بعد از این ماجراها بگویم. در مورد موضوع که اشاره کلی به آنها داشتید. یکی اینکه در سطح جامعه ما تعلقاتی که امثال شهید بابایی داشتند کمرنگ شده است. و دیگر این‌که راه‌ها تا حدودی با هم خلط شده و خیلی چیزها شناخته نمی‌شود.

بله، طبیعی است، حتی در خانواده شهید هم ملموس و مشخص است. همسرم همیشه می‌گفت انسان باید تکلیف الهی خودش را انجام دهد و کاری با بقیه نداشته باشد. در عین حال باید امر به معروف و نهی از منکر هم انجام شود، اما اگر ترسش نبود کار

الان هم ۲۰ سال گذشته است، ایشان هنوز کنار ماست، با ما زندگی می‌کند، صدایش در گوشمان و حرکاتش جلوی چشممان است، تا جایی که امکان داشته باشد کم‌کم می‌کند و اصلاً حس نمی‌کنیم که دیگر نیست.

خودتان را انجام دهید. طبیعی است بعد از مدتی می‌بینم که اعتقادات مذهبی کمرنگ شده، اصلاً وجود ندارد و یا به‌گونه‌ای شده که دوگانگی به‌وجود آمده است. افسوس که این همه زجر و سختی‌ها را که ما خانواده شهید کشیدیم و عزیزترین کسانمان را از دست دادیم، حتی بعضی ۳ یا ۴ نفر از اعضای خانواده‌شان را از دست دادند و این خیلی دردناک است. چرا این‌طور شد؟ این هم به دولت، هم به خودمان و هم به جامعه برمی‌گردد و این‌ها دست به دست هم دادند و این وضعیت پیش آمده است. شاید هم الان به تنهایی با هر کدام از این‌ها صحبت شود از جوی که به وجود آمده ناراحت باشند. در این جا به نظر من همه باید دست

به دست هم بدهیم و اوضاع را درست کنیم. این که چرا این‌طور هست نمی‌دانم چه بگویم، نمی‌خواهم وارد سیاست شوم. فقط این را می‌گویم که ما نباید دشمن را شاد کنیم که به ما بخندد و بگوید ملت شهید پرور ایران به گونه‌ای است که با این همه شهدا هنوز رو به شرق و غرب دارد و تابع آنهاست. در حالی که واقعاً این‌طور نیست ولی ظاهر امر از لحاظ حجاب، مراسم و برنامه‌ها همه به کشورهای غربی سوق داده می‌شود؛ مانتوهای تنگ با آن سیستم حجابی که وجود دارد، اعتیادی که هست و یا مواردی مثل قرص‌ها که خیلی شیوع پیدا کرده است. جوان‌ها هم به هر حال خام هستند، به نظر من مسئولان باید روی این قضیه سرمایه‌گذاری کنند، جوانان اگر پخته بودند که این کارها را نمی‌کردند. اگر مسئولان ما خیلی تیزهوشانه عمل کنند خیلی موثر خواهد بود؛ برای جوانان کار ایجاد کنند که جوانان ما بیکار نباشند. اگر آنها کار داشته باشند، دارای زندگی باشند و مسکن ارزان باشد که بتوانند داشته باشند، مسلماً وقتشان پر می‌شود. مگر چقدر وقت هست، مقداری از وقت که به خواب سپری می‌شود، مقدار دیگر هم، اگر جوانی مسکن، کار، زن داشته باشد و خیالش راحت باشد لاف‌ها این مسائل به یک سو می‌رسد. نه این که صد درصد افراد را فرا بگیرد و تمام خانواده‌ها شاهد این قضیه باشند. اینجا وظیفه ما صد چندان است، ولی متأسفانه فقط شعر می‌دهیم و عمل وجود ندارد. نه کاری انجام دهیم که دشمن به ما بخندد و نه کاری کنیم که جوانان مان را از دست بدهیم. آن تعداد از جوانان که سالم هستند و تحصیلات عالی دارند از این جا می‌روند و سرمایه و علمشان را برای کشورهای خارج می‌برند، چرا که اینجا جایی ندارند. من می‌بینم که مهندس کشاورزی به من التماس می‌کند که خانم حکمت خواهش می‌کنم، الان شده در فضای سبز به من شلنگ بدهید تا آبیاری کنم، چرا باید این‌طور باشد؟ جوانی که زحمت کشیده، لیسانس گرفته، لیسانس گرفتن که آسان نیست. سرمایه گذاشته و الان کار برایش پیدا نشود، باید بیاید التماس کند که شلنگ بگیرد آب دهد؛ که من هم نتوانم کاری انجام دهم. او فردا به کجا پناه ببرد؟ اگر فرد سالمی باشد پناه به جاهای دیگری می‌برد تا آن‌را از اش را تخلیه کند، اگر آدم ناسالمی باشد که به سمت منجلاب و فساد کشیده می‌شود و این دست مسئولان است که بتوانند کاری برایش انجام دهند. واقعاً حیف است.

یک مقدار راجع به وارد شدن خودتان به عرصه شورا بفرمایید؛ از چه وقت تصمیم گرفتید و دلایلش را هم بگویید، چون شما تا کنون به هیچ عنوان به خاطر این که همسر شهید بابایی هستید وارد عرصه‌ای نشدید؟

بله، همین‌طور است. من در سال ۸۴ از آموزش و پرورش باز نشسته شدم، می‌خواستم استراحتی داشته باشم و به کارهای زندگی خودم، که پدر وجود نداشت و من با سختی خلا وجود پدر را جبران می‌کردم، برسم. می‌خواستم زندگی آرامی داشته باشم اما افرادی پیشنهاد دادند که وارد این عرصه شوم، از استانداردی قزوین خیلی اصرار کردند ولی قبول نکردم. این پافشاری‌ها ادامه داشت، تا بالاخره توانستند متقاعد کنند. اگر من پذیرفتم صرفاً به این خاطر بود که از موقعیتی که دارم بتوانم برای مردم شهر قزوین استفاده بهینه‌ای داشته باشم و خدمتی بکنم. فعلاً هم که هدفم این است، ان‌شاءالله که تا پایان هم همین باشد. ضمناً این را هم بگویم که البته شاید گفتنش هم جایز نباشد، ولی من در قزوین نبودم. الان در اینجا حضور ثابتی پیدا کردم، برای رای‌گیری هم آنچنان تبلیغاتی نمی‌توانستیم داشته باشم چون مردم شناخت کافی و کاملی از من نداشتند ولی بر حسب این که همسر شهید بابایی هستم و اتفاقاً پدرم که ۳ سال پیش فوت کرده در قزوین شخص بازر و نامی بود، ایشان معلم زبان بود و بعداً بازنشستگی مدیر عامل تعاونی خیابان شد، به این دلیل من مرتبه اول را در قزوین کسب کردم و الان در شورا خدمت می‌کنم. لذت بخش‌ترین قسمتشم برای من، دوشنبه‌هاست که ملاقات با ارباب رجوع را دارم. بقیه‌اش هم کمیسیون و جلسات عملی است که آنها هم لازم است. ان‌شاءالله که بتوانیم رضایت مردم و در اصل رضایت خدا را کسب کنیم. ■